

اندیشه‌ی امروز ایران - ۹

تراژدی تنهایی

زندگی نامه‌ی سیاسی محمد مصدق

دوستوفردو بِلِگ

ترجمه‌ی بهزاد رجبی



انترچشمه



MEX

FSC
www.fsc.org
C01153

نشان است. محمد پاک، بلند

سرشناسه: دو بلیک، کریستوفر، ۱۹۷۱ م.

De laigague, Christopher

عنوان و نام پدیدآور: تراژدی تاریخی: زندگی نامه‌ی سیاسی محمد مصدق / کریستوفر دو بلیک؛

ترجمه‌ی بهرنگ رحبی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه،

مشخصات ظاهری: ۳۱۸ ص.

شابک: 978-600-229-550-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Patriot of Iran: Mohammad Mossadegh and a tragic

Anglo American coup, c. 2012

موضوع: مصدق، محمد، ۱۳۴۵ - ۱۳۶۱ - سرگذشت‌نامه

موضوع: نخست‌وزیران - ایران - سرگذشت‌نامه

موضوع: ایران - سیاست و حکومت - ۱۳۵۷ - ۱۳۲۰

موضوع: ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۵۷ - ۱۳۲۰ - کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

شناسه‌ی افزوده: رحبی، بهرنگ، ۱۳۶۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: DSR1515 / ۴ ت ۲ د ۱۳۹۴

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۲۷۵۳۵



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشر چشمه: تاریخ و اسطوره - اندیشه‌ی امروز ایران

تراژدی تنهایی
زندگی‌نامه‌ی سیاسی محمد مصدق
کریستوفر دو پلگ
ترجمه‌ی بهرنگ رجیبی

بذیر هنری: مجید عباسی

لینوگرافی: باختر

آپ: دالاهو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

تیراژ: ۱۳۹۵، تهران

ناظر فنی: پ. یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، بدون به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸ ۶۰۰ ۲۹ ۵۵۰ ۰۷

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظر، پلاک ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نشی میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی گورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نشی خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نشی خیابان فخر مقدم،

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۳.

فهرست

۹	در آ. پدر ملت
۱۵	یک. شوق ای
۲۶	دو. قاشق نه
۲۳	سه. فکلی
۵۳	چهار. ویران کردن به سریه
۷۵	پنج. زوال قاجاریه
۹۹	شش. عزلت
۱۱۳	هفت. تراژدی خدیجه
۱۲۲	هشت. غنیمت
۱۴۶	نه. با پیروزی یا مرگ
۱۷۵	ده. مصدق‌پس
۱۹۴	یازده. پیروزی در امریکا
۲۰۶	دوازده. سوار بر خر شیطان
۲۳۹	سیزده. کودتایی علیه خودش
۲۵۵	چهارده. شکار مصدق
۲۸۹	پانزده. تبعید به نیستی
۲۹۰	اختتام
۲۹۰	جنبشی در ذهن مردمان
۳۰۹	کتابشناسی
۳۱۵	نمایه

اسم اصلی کتاب هست میهن پرست ایران که مخاطبش مناسخ آمده ی غربی است و استفاده کردتش در ترجمه ی فارسی بی راه بود. در این ترجمه ها از میلادی تبدیل شده اند به هجری شمسی و سعی شده در هر مورد با مناسخ داری هم تطبیق داده شوند تا اشتباهی به متن راه نیابد. هر جا نقل قولی از نوشته ای فرنگی آمده، عبارات ترجمه شده اند اما در مواردی که منبع نقل قول به فارسی بوده، اصل متن را پیدا کرده و آورده ام. در محدود مواردی که جمله یا جمله های نقل شده در متن اصلی پیدا نشدند، از گیومه درشان آورده ام تا شائبه ی نقل قول مستقیم پیش نیاید. الذوز خودی کل متن را خواند و پرستو دو کوهکی بخش هایی را، و هر دو پیشنهادهایی را هگشا دادند. طبیعتاً اشکالات متن بر می گردد به من.

درآمد پدر ملت

دوستی ایرانی داد. جوانی از آن که مصدق را به یاد بیاورد، اما پدر و مادرش اهل سیاست و نزدیک به مصدق بودند. برمانی که دوست من بچه‌ی کوچکی بود، مصدق داشت سال‌های آخر حبس خانگی اش را می‌گذراند و برای این دختر کوچولو شکلات می‌فرستاد. مادرش کاغذکادوها را از زمین جمع می‌کرد، صافشان می‌کرد و جای امنی می‌گذاشت. دوست من حالا زنی میان سال است و دو پسر بزرگ. اما کاغذکادوهای شکلات‌ها را نگه داشته است. آن‌ها برایش همچون نشانه‌هایی در کاشته در خاک نرم کودکی اش، که نشان می‌دهند چه دینی به چه کسی دارد.

اوایل دهه‌ی سی شمسی که مصدق نخست‌وزیر شد و همه‌ی دنیا برای دیدنش می‌رفتند، روستایی سپیدمویی به نام ایوب خودش را در حضور این بزرگ‌مرد یافت. مصدق روی تخت خواب فلزی معروفش دراز کشیده بود؛ به خاطر خستگی را به ایوان آورده بودند. ایوب معذب و دستپاچه بود تا این که ناگهان نخست‌وزیر با دست‌های غریب قوی اش او را به سمت خودش کشید و بغل کرد. ایوب تا پیش از آن هیچ وقت، مصدق را ندیده بود. چشم‌هایش پر از اشک شد و احساسات قدرت حرف زدن را از او گرفت. ایران جایی نبود که نخست‌وزیرش دهاتی‌ها را بغل کند.

محمد مصدق را انبوهی از احساسات و عواطف احاطه کرده است و در نگاه نخست، حولش چیزی هست که آدم را زم می‌دهد. مصدق آدم عجیبی بود. کاملاً تاس بود و بینی دراز افتاده‌ی کم‌و بیش خمیده‌ای داشت و لب‌هایی باریک و پُرشهوت؛ جلو همه غش و

گریه می کرد. افسرده ای بود که رودر بایستی نداشت و اغلب وقت ها آدم ها را می ترساند که دارد می میرد. به نظر همیشه پیر می آمد — از حول و حوش چهل سالگی که دیگر آخرین تارهای مویش خودشان را از سر او خلاص کردند، یک دهه ای پیرتر از آن سنی که واقعاً بود به نظر می رسید. ایران را که کشوری بزرگ و پیچیده است، بیژن به پا اداره می کرد.

در بسیاری کشورهای غربی آدم های عجیب و غریب را احتیاط های ذاتی نظام حزبی از رسیدن به مقام های رده بالا باز می دارد. در دهه ی سی ایران خبری از نظام حزبی نبود؛ مگر نوع سیاست شخصیت و هویت خود آدم ها بود، و میان آن آدم ها مصدق از همه رنگ تر بود. نه فقط نمی شد علاقه ی مردم به مصدق را کاری کرد، بلکه سن بالا هم احترام می آورد و موجب رفتارهای عجیب و غریب به آدم ها می دهد. مصدق از این امتیازات برای فریب دشمنان و اذیت دوستانش استفاده می کرد. وینستن چرچیل مصدق را جوری تلفظ می کرد که به شکل «اردک گر و کشیف» می داد و مجنونش می پنداشت. برای میلیون ها هموطن، چه کسی بگری بهتر از مصدق کشورشان را صاحب شخصیت نکرد. او — خیلی ساده — بود ایران بود.

زندگی اش را خیلی معطل می کرد، فرزند طبقه ی فرادست ایران، در آخرین دهه های سده ی سیزدهم شمسی. در سال ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰ شمسی به خاطر مبارزاتش علیه استبداد سلطنتی شهرتی به هم زد نه کم و بیش. بهای زندگی اش تمام شد. مصدق سال ۱۳۳۰ در سرتاسر دنیا بدنام شد، زمانی که حزب ارد عظیم ترین دارایی بریتانیا در آن سوی آب هایش را ملی کند، «شرکت نفت ایران و انگلیس» را. او کماکان به ریاست روشن بین ترین دولتی ادامه داد که کشورش در تمام تاریخ خود را دیده است. بریتانیا می خواست انتقام بگیرد و با این ادعا که مصدق دست نشانده ی کمونیست ها است، از ایالات متحد طلب کمک کرد. در بیست و هشتم مردادماه ۱۳۳۲ بر اثر توفان، به نفع شاه سرنگون شد که ساخته و پرداخته ی سرویس های امنیتی امریکا و بریتانیا بود. تبعید شد به ملک خانوادگی شان و در دیکتاتوری تازه ی شاه از قدرت هم خلع ید شد. پدر ملت کنار گذاشته شده بود، اما امکان نداشت بشود از یادش بُرد.

«پدر ملت» — بسیاری حاکمان خاور میانه ادعای این عنوان را برای خودشان داشته اند. این عنوان از جواب پس دادن به مردم معاف شان می کند و مجوز هر رفتار ددمنشانه ای را به شان می دهد. دیکتاتور گله می کند که «غصه ی این را نخورید که من مردم را زیر ضرب

می‌گیرم، چون آدم هرازگاه مجبور می‌شود برای مهربان بودن بی‌رحم باشد. «مصدق در سرزمینش از این نظر هم جالب توجه بود که حس نمی‌کرد لازم است بی‌رحم باشد. سرباز نبود که حیثیتش را از سردوشی‌ها و براقی کفش‌هایش بگیرد. هر چه داشت از خودش بود. او بیشتر از یک سیاستمدار بود، و کمتر هم. در درک خواست‌های مردمش بی‌رقیب بود. اما در زندگی‌اش از کار اداری فرار می‌کرد و امتناعش از مصالحه کردن بر سر اصولی که داشت، اصولی که دستمایه‌ی رسیدن به سیاست درست می‌پنداشت، به تمامی برآمده از لجاجت و غرورش بود. او قهرمانی بود از مُدافتاده و همین وجه دیگر و شگفت‌تری از شخصیت او را توضیح می‌دهد. در عرصه‌ی سیاست او نهایتاً برنده نشد. کودتای سال ۱۳۳۲ فاجعه‌ای بود که زمینش زد، و ایران نیز هیچ‌گاه کامل از تبعاتش بهبود نیافت. اما ایرانیان با قهرمانانی به سقوط می‌کنند، مهربان‌اند. بسته به نوع سقوطش دارد، چون شکست یک دلاورمرد را در بر ندارد. بر اهریمنی بدطینت، پیروزی‌ای در سطحی بالاتر و فراتر از چارچوب‌های این دنیاست. پادشاهان آکنده از چنین قهرمانانی‌اند، و قصه‌ی اسلام بی‌وجود آنان کامل نخواهد بود.

مصدق در سقوط خودش نهایی داد. او ج اتفاقات داوری‌اش کارش را به شکست کشاند، چون وظیفه‌ی ناخداست که کشتن او به آب‌هایی آرام‌تر هدایت کند و مصدق را ذهن مشغولی‌هایش پیش بُرد - صاف به بی‌توفان. شاید جان به در بُرد تا روایت خودش را تعریف کند، و ادعاها داشت که خودش ناخدا بوده است. با کمیک امریکا کشتی مجلل و پُرابهتی ساخت که نهایتاً معلوم شد از کاغذ بوده و از بی‌نظمی موج غرق شد.

سال‌ها بعد، مقام‌های ایالات متحده علناً تصدیق کردند که در روزی مصدق اشتباه هولناکی کردند، چون در روند کودتا ارزش‌هایی موافق و همسو با ارزش‌های خودشان را زیر پا گذاشتند. سال ۱۳۷۹ مادلین آلبرایت، وزیر امور خارجه‌ی ایالات متحده به تهران رفت و در کلبتون، رسماً پذیرفت که در ماجراهای سال ۱۳۳۲، ایالات متحده «نقشی مهم در سازمانده‌ی سرنگونی نخست‌وزیر محبوب ایران، محمد مصدق» ایفا کرده است، و این نقش آفرینی به‌وضوح «ضربه‌ای به فرایند توسعه‌ی سیاسی ایران» بوده است.

مصدق نخستین رهبر آزادی‌خواه خاورمیانه‌ی مدرن بود. عقل‌گرایی منزجر از عدم‌شفافیت و معتقد به تقدم قانون بر همه‌چیز بود. در ایران و در گستره‌ای فراتر از آن، درکش از آزادی استثنایی بود. حقیقت این است که اگر کمتر سرسپرده‌ی آزادی بود،

غرب بیشتر دوستش می‌داشت. او از خواستش برای استقلال اقتصادی از بریتانیا پانسم نمی‌کشید. برای جلب رضایت و اشنگتن کمونیست‌ها را به زندان نمی‌انداخت.

نقشه‌ی سرنگونی‌اش عاری از بصیرت بود و در بلندمدت ضربه‌ی عظیمی به منافع غرب زد. این آغاز سیاست امریکا در حمایت از مستبدان حقیرِ خاورمیانه بود، سیاستی که نخستین شکستش را سال ۱۳۵۷ خورد که انقلاب اسلامی آیت‌الله خمینی شاه را برانداخت، و بعدتر از پی بهار عربی سال ۲۰۱۱ کامل از هم پاشید و نقش بر آب شد. منافع ناگفته‌ی چنین سیاستی این بود، «نمی‌شود در خاورمیانه به کشورهای صاحب استقلال و آزادی اعتماد کرد؛ قلدرهای طرف‌دار امریکا بهترین امید به حفظ ثبات در این منطقه‌اند.» صدام حسین چنین قلدری بود. حسنی مبارک هم. فهرست نام‌های این اراذل طولانی است و کماش هم معلوم.

جورج دبلیو. بوش، رئیس‌جمهور امریکا، به روش جنگ طلبانه‌ی خودش کوشید این سیاست را به پیش بکشد و اراک او یا ما هم زیرکانه همین کار را کرد. اما این مردم خاورمیانه‌اند، بی‌اعتنا به ستان کاخ سفید، که نهایتاً اهمیت و قدرت این سیاست امریکا را از بین خواهند برد.

من نخستین بار وقتی سال ۱۳۶۰ برای زندگی به ایران رفتم، به اهمیت مصدق پی بردم. در جمهوری اسلامی یخ‌های سیاست داشت آب می‌شد؛ آشتی‌ناپذیران حاکم چندان صرفه‌ای در حرف زدن پیرامون نخست‌وزیر میرمذهبی و ملی‌گرای دهه‌ی سی‌شان نداشتند، اما برای بسیاری جوانان ایرانی او شهرت محبت بود. درباره‌ی خودش و زمانه‌اش داشت شمار قابل توجهی کتاب و مقاله به رسی منتشر می‌شد. به نظر می‌آمد چهره‌ی محبوبش همه‌جا هست. و با این حال با افسوس و سادگی گناهت و با احترام — درباره‌اش حرف می‌زدند. آیا در بیست و هشتم مردادماه ۱۳۳۲ که خودتاجان دانه‌تند نزدیک می‌شدند، می‌شد کار بیشتری برای نجاتش انجام داد؟ آیا نهایتاً مردم در سرنگونی‌اش شریک جرم بودند؟ مهم‌تر از همه، چرا پندارش برای ایران جامه‌ی عمل به سود نپوشید؟

در ایران همیشه عاقلانه نیست که ربط‌های میان حال و گذشته را اذعان کنی. سرب یکی از درگیری‌ها میان معترضان و نیروهای امنیتی، دریافتم که در خانه‌ی ایرج افشار، تاریخ‌نگار برجسته‌ی ایرانی، گیر افتاده‌ام. در ایوان خانه‌اش نشستیم و ازش پرسیدم نظرش چیست درباره‌ی اتفاقاتی که بیرون در خانه‌اش به راه افتاده. لبخند زد و ازم دعوت کرد گوجه‌فرنگی‌های باغش را تحسین کنم.

افشار از جمله تاریخ‌نگاران نام‌داری بود که مرا تشویق به روایت زندگی خارق‌العاده‌ی مصدق کرد. علاقه‌ی من همچنین جلبِ تداوم‌هایی شد که افشار به رسمیت نمی‌شناخت — ربطِ میانِ آرمان‌های مصدق با خواست‌های میلیون‌ها تنِ دیگر در خاورمیانه، و هشداری که سرنوشتِ او برای همه‌ی ماجراجویانی دارد که الان می‌خواهند کاخ سفید یا کاخ دولتی بریتانیا را اشغال کنند. همچنان که منطقه‌ی خاورمیانه سلاسه‌سلاسه راهش را به سمتِ تغییر می‌پیماید و غرب از خودش می‌پرسد که باید چه واکنشی بدهد، تصمیم‌گیرانِ سیاستِ کشورِ مای ما باید به رخدادهای سالِ ۱۳۳۲ ایران نظری بیندازند و عهده‌ی ببندند: دیگر

تاریخ‌نگارانِ من که به انگلیسی می‌نویسند به مصدق بی‌اعتنا نبوده‌اند. او موضوعِ زندگی‌نامه‌های سیاسیِ خوبی بوده است. پژوهشگرانی آمریکایی نظیر مارک گازیوروسکی در دانشگاهِ دولتیِ لوندون در تحقیقِ پیرامونِ دسیسه‌های غرب علیه او زحماتِ بسیار کشیده‌اند. اما هیچ‌کدام با این میزانِ رغبتِ پرداخته نشده؛ بخشی‌اش به دلیلِ دیواری است که سیاستِ روزِ میانِ ایران و غرب برافراشته. روایتِ عامه‌پسند و معقولِ کودتا را استیون کینزر روزنامه‌نگار نوشته که فارسی بلد نیست. کمی شبیه این است که فقط ژاپنی بدانی و درباره‌ی ماجرای پرل هاربر بنویس.

من انگلیسی‌ای که با یک ایرانی ازدواج کرده‌ام و بخشی از سال را در ایران می‌گذرانم، مدت‌ها پیش متوجه شدم که وقتِ نوشتنِ درباره‌ی این همه‌ی امیالِ میهن‌پرستانه‌ام را موقتاً کنار بگذارم. به خاطرِ نفرتِ مصدق از بریتانیا و خرسندش برای پایان دادن به دخالت‌های بریتانیا در کشورش، رفتن به سراغ او حتا سخت‌ترینِ بشتی می‌طلبد. میلیون‌ها ایرانی در زمانِ مصدق بریتانیا را دولتی با قابلیتِ شرارت می‌دیدند. کُری بی‌حد می‌دانستند. اگرچه نفرتِ مصدق از بریتانیا داوری‌هایش را خدشه‌اندازد، اما متاسفانه که باید بگویم این نفرت بر پایه‌ی بنیان‌هایی مسلم و قطعی بود. مصدق دستِ پهلوی بریتانیا را همه‌جا می‌دید چون واقعاً همه‌جا بود.

از نگاهِ یک آمریکایی، ترازِدیِ مصدق به این دلیل اتفاق افتاد که ایالاتِ متحد پذیرفت همدست و ماشه‌کشِ بریتانیا بشود. مأمورانِ آمریکایی مطابقِ نقشه‌ای بریتانیاییِ او را سرنگون کردند. تا آن زمان به چشمِ ایرانیانِ ملی‌گرای چون مصدق آمریکا نیرویی سودمند برای دنیا بود. این دیدگاه به دلیلِ نقشِ آمریکا در کودتای سالِ ۱۳۳۲ خدشه برداشت و

سرِ انقلاب سال ۱۳۵۷ که دیگر یک سر از سرها بیرون شد. امروز امریکا و بریتانیا به یک اندازه بدنام‌اند.

مصدق به شدت شیفته‌ی این بود که یک انگلیسی زندگی نامه‌اش را بنویسد. چون تجربه‌ی زندگی من در ایران عمدتاً خوش و مطبوع بوده است، قصد دعوتِ مخاطبِ غربی را به همدلی ندارم؛ به هر حال که من در طول مدتِ زندگی‌ام در کشوری که انگلیسی‌هراسی ریشه‌هایی عمیق دارد، هرازگاه حس می‌کردم دارم صلیبِ گناهانِ نیاکانم را به دوش می‌آکشم. بعضی وقت‌ها ناگزیر از پناه بُردن به موضع دفاعی می‌شدم، و وقت‌هایی هم خاموش و مرعوب. فقط یک‌بار عامدانه از رُعب و نفرتی که بریتانیا به جانِ آدم‌ها می‌اندازد استفاده کرده‌ام. حالا — محضِ شفافیت — آن یک دفعه را هم باید توضیح بدهم.

کیفِ چرمی بیمی‌ای دارم که یک‌بار برای تعمیر پیشِ فروشنده‌ای بُردمش در راسته‌ی چرم‌فروش‌ها نزدیکِ سفارتِ بریتانیا در تهران. وقتی برای گرفتنش رفتم، همان مرد دوباره پولی را طلب کرد که به من ترش شده بود. اعتراض کردم ولی او محکم سرِ حرفش ایستاد. خشمگین خشمِ مردمِ ریِ پاشخانِ مغازه‌اش و در چشم‌هایش نگاه کردم. بعد با اشاره به پرچمِ بریتانیا که کمی بالاتر از ریِ پاشخان در اهتزاز بود، با تهدیدآمیزترین لحنی که ازم برمی‌آمد، گفتم «انگاری یادت نیست که همین خیابان سفارتِ کجاست!»

یکی دو ثانیه زمان بُرد تا مرد تهدیدم را هضم کند. بعد رنگ از رخسارش پرید. گفت «خیلی خب! خیلی خب! هر چه قدر می‌خواهی، من تمامِ کیفِ را بردار و برو!»